

سرگذشت صفر خان

زندانی قصر

زندانی قصر، مثل سایر زندان‌های زمان شاه، پر از افرادی است که با رژیم دیکتاتوری سر سازش ندارند. عمر بسیاری از انسان‌های مبارز، روشنفکران، دانشمندان، جوانان پر شور، در این زندان که یادگار ستمگری‌های بسیار است، تباہ شده است. بر در و دیوار بندها و سلول‌های انفرادی آن، یادگار درد و رنجی که زندانیان تجربه کرده بودند، از دوره قاجار تا زمان پهلوی، نقش بسته است. در دنیای بسته‌ی زندان، روز و شب بهم پیوسته است،

درد زندانی بودن وقتی به اوج می‌رسد که ستیزی نیز در دل در بند نشستگان، روییده باشد. کینه‌ی، دوستی‌ها را از میان برده باشد و دشمنی را بجای آن نشانده باشد. «من مذهبی هستم و تو کمونیستی» پس ما باهم یک دنیا فاصله داریم، در شرایطی که بناچار باید در نیم متری هم نفس کشید، غذا خورد، صدای یکدیگر را شنید و با هم نشست و برخاست کرد، دیوار سترگ اندیشه و مذهب، دل‌ها را از هم جدا می‌کند و قهر و کینه را به دل‌ها می‌نشانند. در زندان قصر به سراغ مردی می‌رویم که دیوار سترگ اندیشه و مذهب را شکسته است.

یکی از روزهای سال ۱۳۵۰، مردی از زندانی به زندان قصر منتقل شد. او از سال‌ها پیش به جرمی که هرگز انجام نداده بود، محکوم شده بود. نامش صفرخان قهرمانی است. وقتی قدم به زندان قصر گذاشت، زندانیان از او بسان قهرمان استقبال کردند. به اراده آهنین او، به صبر بی پایانش، به امید خلل ناپذیرش، آفرین گفتند. همه می‌دانستند که یک ماه در زندان ماندن به چه معناست. صفرخان بیست و شش سال در زندان مانده بود. به هنگام ورودش، همه با او دست دادند، رویش را بوسیدند و به هنگام غذا به او فراخوان دادند. هیچکس نگفت نجس است. کمونیست است. در شعور زندانیان، انسانیت برتر از هر چیزی بود.

زیر چهره آرام صفر خان و در سایه‌ی موهای پر پشت خاکستری رنگ‌اش رنج بیست و شش سال زندان و پنجاه سال زندگی پر از درد، پنهان است. زندان‌های گوناگون را از سر گذرانده است.

صفر خان در سر زمینی دنیا آمده بود که زمین و آب و هوا و رعیت آن، همه متعلق به نسلی از خاندان قاجار بود. مظفرالدین شاه، دریاچه ارومیه و همه روستاهای پیرامون آنرا به امامقلی، از بستگانش، بخشیده بود. آنالی خانم و پسرانش که نسل بعدی شاهزادگان قاجار بودند، از ۴۷۶ روستا در منطقه ماکو ۳۵۰ روستا را در مالکیت خود داشتند. وابستگان به دربار قاجار، مناطق خوش آب و هوا و پر بار را بین خودشان تقسیم کرده بودند که همراه با رعیت آن، از دست نسلی به دست نسل دیگر می‌رفت. هزاران روستایی تهی دست، زمین‌های کشتزار را با تلاش روزمره و بی پایان خود زنده و آباد نگه می‌داشتند. صفرخان و همه بستگان و آشنایان و قوم و قبیله‌اش همگی خوش نشینان زمین‌هایی بودند که بنام شاهزادگان بود. کشاورزان و حتی صاحبان زمین‌های کوچک، هر ساله، به مالکان بزرگ، بهره مالکانه می‌پرداختند. مالکان، باج می‌گرفتند و بیگاری می‌کشیدند و در مواقع لازم برای زهر چشم گرفتن، از زندان و طویله و غل و زنجیر و کشتن رعیت نیز ابایی نداشتند. هر گاه سواره‌یی وابسته به اربابان از دهی می‌گذشت، سواره دیگری را بر نمی‌تافت. رعیت باید در برابر اربابان، که از قماش شاهان بودند، از اسب خود پیاده می‌شدند و ادای احترام می‌کردند. روزی که زن‌ها و دختران اربابان، به حمام می‌رفتند، اهل ده می‌بایست همه در خانه می‌ماندند و اگر کسی در ده مانده بود باید رو به دیوار می‌ایستاد، تا مبادا چشم ناپاکش حریم مقدس خانواده‌ی ارباب را لکه دار کند. رعیت نا فرمان را گاهی به ژاندارم‌ها می‌سپردند تا آنها نیز از این بهره‌کشی، سهمی داشته باشند. ژاندارم‌ها دستگیر شدگان را فرسنگ‌ها پیاده می‌بردند تا به شهر برسانند، شکنجه و تحقیر کنند و رشوه و جریمه بگیرند. رعیت، زمین شخم می‌زد، می‌کاشت آبیاری می‌کرد، پرورش می‌داد، درو می‌کرد و خرمن را می‌کوبید، مالک یا نماینده‌اش می‌آمد و بخش مهمی از محصول را می‌برد. گاه و بیگاه در کنار همه‌ی سختی‌ها و ناکامی‌ها، کورسویی از شادی در افق تاریک زندگی روستائیان دیده می‌شد و آن وقتی بود که پیوندی زناشویی در میان روستا نشینان می‌روئید تا میوه‌اش نسل خوش نشینان روی زمین را دوام بخشد و سبزینه‌های دست پرورده‌ی آدمی، آبادی را در آن روستا زنده نگه دارد.

روستائیان پیرامون شیشوان برای شرکت در جشن و سروری که در پیش بود دعوت شده بودند. روستاهای اطراف، همه خود را برای شرکت در جشن عروسی که پیوند دو قبیله بود، آماده می‌کردند. مشک‌های ماست، حلب‌های روغن، گوسفندهای پروری. کیسه‌های برنج به عنوان هدیه‌های عروسی آماده شده بود. شب عروسی که فرا رسید، در شیشوان، غلغله بود. کوچه‌های شیشوان، تا بامداد، پر از شادی و سرور و نور بود. دل سیاه شیشوان آنشب، پر از ستاره بود. چراغ‌هایی که میهمانان با خود آورده بودند، همه جا می‌درخشید ده‌ها چراغ نفتی، نفس می‌زد و چند چراغ زنبوری بر تاریکی نور می‌پاشید. این روستا آنشب خواب به چشم خود ندید. صدای طبل و دهل و تنبک، و آواز

خوانندگان محلی همه جا را پر کرده بود. نور و صدا آنشب کوچه‌ها را غرق شادی کرده بود. پس از رساندن عروس به کلبه‌ی داماد، هل‌هله‌ها کم‌کم فرو نشست. کوچه‌ها به‌تدریج از شور و هیجان افتاد. غبار مه‌آلود سحرگاهان کوچه‌ها را پر کرد. هنگام سپیده دم جز نوحه‌گری خروس سحری صدای شنیده نمی شد.

روستا در آرامش صبحگاهی آرمید و روز بعد فرارسید. اهل روستا که دست از کار کشیده بودند، تا پاسی از روز، در کلبه‌های خود استراحت کردند. عصر آن روز جشن بزرگ پاتختی بشکل زنانه بر گزار شد و شور و نشاط روستائیان را به اوج خود رساند. این مراسم مهر تاییدی بر سلامت مردانگی داماد و بر سلامت زنانگی عروس بود. شامگاه آن روز، سفره کوچکی در کلبه صفرخان پهن بود که دور آن جمعی نشسته بودند. صفرخان بود، شوهر خواهرش و دو جوان روستایی که به میهمانی فراخوانده شده بودند. ناگهان یکی از رعیت، سراسیمه، در دهانه اتاق ظاهر شد. مراد، از سال‌ها پیش برای ارباب نوکری می‌کرد. بر افروخته و نگران بود. سینه ستبرش از میان باله‌های جلیقه‌اش بیرون افتاده بود و بازوان کلفت‌اش زیر آستینی با الیاف از هم گسیخته، نمایان بود. چشمان پر خشمش را به کوفته تبریزی وسط سفره، دوخته بود. حیدر سر بسوی مراد گرفت و گفت که دیشب روستای ما هم تا صبح بیدار بود. بگو بینم پس از آنکه ما رفتیم، در شیشوان چه گذشت. عروس را کی آوردند و از عروسی چه خبر؟ مراد سکوت کرد، نگاه بی حرکتش مثل چشمان مرده زل می‌زد. رنگ سرخ اما کم‌کم چهره‌اش را برافروخت. ناگهان بغض در گلویش ترکیب. با صدای بریده‌یی گفت که دیشب مصیبت بود. بر سفره نشستگان همه خیره او را نگاه کردند و بی صدا یا با صدا پرسیدند چرا؟

مراد که صدای مردانه‌اش شکسته بود و ترس گوش‌هایش را سرخ کرده بود، شرم‌گینانه گفت: «دیشب، جوانشیر، پسر بزرگ مالک، من و چند نفر از تفنگدارانش را به شیشوان فرستاد.» بر سفره نشسته‌ها یک پارچه گوش بودند. مراد ادامه داد «بدستور خانزاده عروس را به خانه او بردیم.» گفتار مراد، لرزه‌یی بجان بر زمین نشسته‌ها انداخت. و صدایی عجولانه گفت: «بعد چی شد.» مراد ادامه داد «بعد..... عروس را که جانی بر تن نداشت بر زین اسب بستیم و به خانه داماد رساندیم.»

مراد، خود در این ماجرا دست داشت. او برای آنکه لقمه نانی را از دهان بچه‌هایش بر نگیرد به این فرمان شوم و شرم آور، تن داده بود. عرق سردی بر پیشانی بر زمین نشسته‌ها نشست. مردانگی در خونشان جوشید. لب‌های خود را گزیدند و خشونت را زیر لب زمزمه کردند. احمد گفت: «غیر مردان روستا کجا رفته بود؟». مراد گفت: «این داستان را کسی جز ما نمی‌داند.» خانواده داماد و عروس، از ترسشان سوگند خورده بودند که آنرا برای کسی فاش نکنند و درد این مصیبت را در دل‌های پر کینه‌ی خود مانند کارهای پیشین خانزاده‌ها، ناگفته نگه‌دارند.

آتشی در سینه مردان بر زمین نشسته شعله ور بود. محمد گفت: «باید انتقام گرفت». احمد گفت: «از پا نخواهیم نشست». صفر گفت: «یا به زمین فرو میریم یا ایستاده انتقام می‌گیریم.»

چهار چهره مصمم، چشم‌های خیره خود را به مراد دوخته بودند. مراد، زیر کوهی سرزنش، مثل چوب خشک، بی حرکت به دیوار چسبیده بود و چشمان وحشت زده‌اش پارگی زیلوی کف اتاق را تماشا می‌کرد.

ستیز بر علیه فتودال‌ها و مالکان بی مرز، آغاز شد. اینجا و آنجا هر ازچندگاهی درگیری‌هایی رخ داد. اما در تلاشی نا برابر کار بجایی نمی برد. سه سال که گذشت، از آن چهار مرد مصمم، سه نفر قربانی توطئه مشترک دولت و مالکان شده بودند.

هر سه را کشته بودند. چهارمی نیز صفر بود که پس از جنگ و گریز با مالکان سرانجام به فرقه پیشه‌وری در آذربایجان پیوست. رژیم شاه به بهانه اینکه می‌خواهد نظم انتخابات آزاد را برای نظارت بر انتخابات در آذربایجان بر قرار کند، ارتشیان را به آذربایجان برد. آنها با پشتیبانی مزدوران مسلح فتودال‌هایی که زمین‌هاشان را فرقه‌ی دموکرات تقسیم کرده بود، یورش بردند. زدند و کشتند و گرفتند و فریب دادند و... به نوشته‌ی حسین فردوست: «چه کشتاری کردند.»

بیش از ۱۵۰ نفر از فرقه حزب دموکرات را به اتهام اعدام یک سرهنگ ارتش بنام «معین آزاد» به جوخه اعدام سپردند صفر نیز در این رابطه متهم شده بود و حکم اعدام گرفته بود. او سه سال زیر اعدام بود. تا اینکه با روی کار آمدن دکترو مصدق گشایشی در دستگاه‌های دولت از جمله در دستگاه قضایی رخ داد. دادگاه‌های نظامی برای افراد غیر نظامی بر چیده شد و با یاری یک افسر میهن پرست که وکالت صفرخان را به عهده گرفت، دادگاهی تشکیل شد و بی گناهی صفرخان به اثبات رسید. بجای آنکه آزادش کنند و به او خسارت بپردازند، سر سپردگان به دژخیم بر آن شدند که از نمود آزادی او کلاهی برای خود دست و پا کنند. برای آزادی‌اش شرط گذاشتند. از صفر خواستند

تا از شاه تقاضای بخشش کند. صفر چنین نکرد و «نه» گفت و روی حرفش ایستاد. وقتی پرونده‌اش را به دست شاه سپردند و «نه» گفتن او را بگوشش رساندند، شاه روی پرونده‌اش نوشت «حکم اعدام لغو شود و او تا پایان عمر در زندان بماند».

صفر، سی و دو سال در زندان ماند و هرگز حاضر نشد از شاه تقاضای بخشش کند. ماند تا اینکه قهر مردم ستم کشیده، رژیم شاه را از ارکه قدرت بزیر کشید و صفر، مانند هزاران زندانی دیگر در سال ۱۳۵۷ از زندان آزاد شد. صفر در سال ۱۳۸۱ در تهران درگذشت و در امامزاده طاهر بحاک سپرده شد.